



دکتر شریعتی

شماره مقاله : ۰۰۰۰

تعداد صفحه : ۱۲

آفرین بررسی : ۸۷/۰۲

تاریخ تمریر : ۰۰۰۰

www.shandel.org

موضوع : مفهوم جهان بینی در جوامع باز و بسته

مفهوم جهان بینی در جوامع باز و بسته

آنچه الان می‌خواهم بگویم، نظام مکتب اسلام است که براساس آن، تمام مذهب اسلام مبتنی است. این نظام عبارت است از جهان بینی‌ای که براساس توحید تشکیل شده، انسان‌شناسی‌ای که براساس دیالکتیک است، و فلسفه تاریخ که براساس نزاع طبقاتی برای استقرار عدالت و تکامل نوع انسان (قرار دارد) (فلسفه تاریخ اسلام)، و بر این اساس یک ایدئولوژی که مجموعه‌ای از عقاید عملی، استراتژی، اخلاق، مبارزه، کار و فلسفه زندگی (است) به نام "اسلام". حال این‌ها را توضیح بدهم که یعنی چه¹

جهان بینی باز و جهان بینی بسته

وقتی می‌گوییم جهان بینی، مقصود، تصویری است که در ذهن ما از جهان (موجود) است. آیا چشم و نگاه ما جهان را، آن طوری که هست، می‌بیند؟ نه، آنطور که مغز ما ساخته شده، جهان را می‌بینیم، آن طوری که نگاه ما هست جهان را می‌بینیم. نگاه ما و مغز ما چگونه ساخته می‌شود؟ براساس شرایط زندگی اجتماعی ما ساخته می‌شود. وقتی جامعه ما در تنگه‌ای محصور است و از اطراف به جایی راه ندارد، دنیای ما هم تنگ می‌شود؛ دنیا هم عبارت می‌شود از سقفی کوچک که در اطراف ما و دهکده ما روی زمین پایین می‌آید؛ کره زمین مساوی سرزمین زندگی ما می‌شود؛ همه چیز ثابت است و هیچ چیز در این جامعه تغییر نمی‌کند؛ از هزار سال پیش، مردم همین طور غذا می‌خورند؛ از هزار سال پیش مردم به ثروتمند و فقیر تقسیم می‌شده‌اند؛ از صد هزار سال پیش همین طور آبیاری می‌کنند. بنابراین همه چیز در جامعه ما ثابت است و حرکت ندارد. بعد جامعه بسته ما به جامعه باز تبدیل می‌شود.

یک قبیله، یک جامعه بسته است. جامعه بسته از چند چیز شناخته می‌شود:

تولید و مصرف با هم مساوی است، یعنی به اندازه‌ای از صحرا می‌آورند که احتیاج دارند. پس بازار فروش به خارج نیست. صادرات و واردات به خارج

و از خارج نیست (چون تولید و مصرف مساوی است، پس صادرات و واردات نیست؛ بازار وجود ندارد، پس صادرات و واردات لازم ندارد، وجود ندارد). تولید و مصرف، روی یک دایره بسته می‌چرخد. یک عده پشم و عده‌ای دیگر گندم و جو (تولید می‌کنند) و این گندم و جو برای پشم و شیر و ماست داده می‌شود و درآمد، در خود ده مصرف می‌شود. این گندم و جو با شیر و ماست مبادله می‌شود، شیر و ماست با پشم، مبادله می‌شود، روی این قلم‌های مصرفی دور می‌زند و از ده بیرون نمی‌رود.

اگر شما به همین ده، کارخانه قند وارد کنید یا چند چاه عمیق بزنید و صد هزار تن چغندر قند بردارید، اقتصاد ده باز می‌شود، چون حالا همه چغندر را نمی‌توانید در ده مصرف کنید و چغندرها برای صدور، تولید شده. در جامعه بسته کالا برای مصرف در همان محل تولید می‌شود، (در حالی که) حالا تولید می‌کنند و یک ذره را نمی‌خورند. این چغندر به کارخانه و سپس به تمام دنیا حمل می‌شود. این فقط به خاطر فروش ساخته می‌شود و حتی یک ذره مصرف نمی‌شود و همه برای فروش تولید می‌شود. پس کالایی تولید شده که در تمام دنیا مصرف می‌شود؛ پس اقتصاد، باز شده و خود آدم‌ها هم باز می‌شوند. آدم‌ها خارج و وارد می‌شوند؛ دهاتی برای معامله بیرون می‌رود و، آدم خارجی به نام تکنیسین و مهندس و غیره وارد می‌شود. پس اقتصاد که باز شد، جامعه هم باز می‌شود و جاده هم باز می‌شود. اقتصاد باز شد، جامعه باز شد و جهان بینی هم باز شد، برای آن آدمی که برای فروش چغندرش شهر را می‌گردد و برای آوردن مهندس و تکنیسین همه جا را می‌گردد، دیگر تهران مرکز دنیا نیست.

کتاب جنات الخلود که روضه خوانها می‌خوانند، در آن "وقایع الایام" - که مثل تقویم است - می‌گوید که اولین روز چهارشنبه اول ربیع‌الثانی در ۷ هزار سال پیش اولین بار، آب دماغ حضرت حوا روی زمین نجد فرو ریخت! تمام وقایع را در تقویم گنج‌انیده؛ (مثلاً) هبوط حضرت حوا، فلان روز در سرزمین جاوه بوده. یکی هم "فضایل الایام" است که: هر کس روز چهارشنبه سفر کند، فلان می‌شود؛ هر کس روز دوشنبه از خانه خارج شود، هر چه بدود از یک قدم جلو نرود. فصل دیگر "فواصل البلاد" است که در آن فواصل تمام بلاد عالم را نقل کرده، اما مرکز تمام عالم را سبزوار نوشته. مثلاً نوشته از چین تا سبزوار فلان قدر و از ماچین تا سبزوار فلان قدر! چرا مرکز دنیا را سبزوار گرفته؟ چون سبزواری بوده و جای دیگر را ندیده، جهان بینی‌اش

بیشتر اجازه نمی‌داده. مقدمه‌ای که برای جنات الخلود نوشته کاملاً جهان بینی او را روشن کرده: شمشیرِ عرض ... * آسمان شکافِ آصفِ زمان شاه سلطان حسین صفوی. چرا؟ برای اینکه او دیگر شمشیری در دنیا نمی‌بیند! برای او سلطان حسین، شیر صفت، رستم صولت، عُمر عدل و علی رزم است. بعد از او همان خانِ سبزواری است که مسلماً شخصِ دوم است؛ این مرد وقتی از سبزواری بیرون آمد و همه جا را دید، متوجه می‌شود که سبزواری مرکزِ دنیا نیست (و حتی) تهران هم نیست.

در جامعهٔ بسته، تمامِ مسایل اجتماعی ثابت است: آن کسی که ارباب است یا آن کسی که کدخدا است، فرزندانِ او نیز خواهند بود. این، نشان دهندهٔ (جامعهٔ بسته است). (در اثرِ برخورد با بیرون) جهان بینی باز می‌شود؛ در جهان بینی باز، تولید از مصرف بیشتر می‌شود، (در جهان بینی بسته) آن کسی که حاکم و کدخدا است، همیشه کدخدا و حاکم است.

جامعهٔ بازِ سالم و جامعهٔ بازِ ناسالم

دو (نوع) جامعهٔ باز داریم: یکی جامعهٔ بازِ سالم و دیگری جامعهٔ بازِ ناسالم.

در قرنِ نوزدهم انگلیس‌ها برای فروش و مسخره کردنِ آفریقایی‌ها شیشه‌های رنگی و کاغذهای شش‌رنگه می‌بردند. رؤسای قبایلِ وحشی که برای خود ارج و مقامی قائلند و افزون طلبی دارند^۲، و همهٔ خانم‌ها و آقایان، برای ارضاءِ افزون طلبیِ خود، در مجالسِ عروسیِ قبایل، که صحبت از "چه پوشیدن" و "چه خوردن" بود، بیشتر و لخرجی می‌کردند و اصلاً خودشان را غارت می‌کردند! در چنین حالی که جوشِ افزون طلبی، رئیسِ قبیله و مردم را برداشته بود، این‌ها می‌رفتند و ۶ دانه شیشهٔ رنگی به آنها می‌دادند و ۶ گلهٔ گاو میش می‌گرفتند! استعمار این چنین حکومت می‌کرد و استفاده می‌کرد: شیشهٔ رنگی به جای جواهر می‌داد. و چون همه هم مواظب بودند که از یکدیگر بیشتر افزون طلبی نشان دهند، اکثراً می‌خریدند. (اروپایی‌ها) همیشه به زور شمشیر جلو نرفتند، به زور استفاده از حماقتِ مردم هم جلو رفتند (مثلاً آن بچه خانی که از دست‌اش دو تومانی می‌افتد و برنمی‌دارد، خریّت می‌کند).

آن کسی که وسایلِ تجملی و لباس‌های فانتزی به آفریقا بُرد، تولیدی در آنجا نکرد که جامعه باز شود، (بلکه) جامعه را باز کرد و بازارِ مصرفِ خودش کرد.

کالای مصرفی دو نوع است: بعضی کالاها، مثلِ رادیو و ضبطِ صوت، کالاهای صد در صد مصرفی هستند، ولی بعضی کالاها، مثلِ تراکتور، و وسایلِ تولیدی که باعثِ تولیدهای بی‌شمارند، مثلِ کارخانهٔ قند و کارخانهٔ نخ‌ریسی، کالاهای تولیدی هستند. جوامعی که کالاهای تولیدی وارد می‌کنند، ذوبِ آهن می‌خرند، تراکتور می‌خرند و کارخانهٔ قند می‌خرند، (به طور) سالم، باز می‌شوند، ولی بعضی جوامعی که اسلحه می‌خرند، ضبطِ صوت و رادیو و پوشش و... می‌خرند، (به طور) سالم باز نشده‌اند.

یک زنِ دهاتی که به آن شکلِ زندگی می‌کند، بهترین تولیدکننده است: می‌رود شیر می‌دوشد، گوسفند می‌چراند، در صحرا علف جمع می‌کند، و جین می‌کند؛ ولی وقتی "زنِ روز" می‌خواند، مصرف وارد می‌شود، و او خریدار است؛ هر نوع تصمیمی که می‌گیرند، سرنوشت‌اش را عوض می‌کند. آن جامعه‌ای که باز کرده‌اند، بازارِ مصرف می‌شود. جامعهٔ باز در رابطهٔ تولید و مصرفِ خودِ جامعه تعیین می‌شود، نه در اقلامِ مصرفیِ بازار. اگر یکی از اقلامِ این جامعه صدورِ (کالاهای) بیش از مصرف‌اش می‌باشد، آن جامعه باز است؛ اما اگر ببینیم جامعه‌ای با گاو آهن زمین را شخم می‌زند و رادیو و وسایلِ تجملی، وارد می‌کند، این جامعه را باز کرده‌اند و بازارِ مصرف است؛ جامعهٔ باز نیست. خیال نکنید این‌هایی که می‌بینید خیلی مثلِ اروپایی‌ها راه می‌روند یا آن خانمی که آن طور لباس پوشیده، عوض شده، بلکه لباس‌های او عوض شده. همین آدم اگر نقش‌اش در تولید، بیش از مصرف باشد، نوعِ تفکرش هم فرق می‌کند، فکرش هم باز می‌شود. مثلاً آقای اطلاعاتِ بانوان می‌خواند؛ این باز شدنِ اندیشه نیست (بلکه فقط) می‌خواهد چیزی بخواند. در دهات، آنهایی که قرآن می‌خوانند می‌گویند سوادِ قرآنی داریم. سوادِ قرآنی یعنی چه؟

نوعِ مطالعه است که سطحِ بینش را تغییر می‌دهد، نه حجمِ مطالعه. در اروپا کاملاً روزنامه‌ها طبقه‌بندی شده: "ایسی" و پاری ماچ را در دستِ هیچ کس نمی‌بینید مگر کسی که محقق باشد ... * و اسپری ... * را جز طبقهٔ دانشجو کسی دیگر استفاده نمی‌کند.

فرانس سوار و اُرُو مالِ تاجرها است (کاملاً طبقه بندی شده). اما اینجا مجلات را می گیرند و می خوانند. کی انتخاب می کند؟ آن کسی که مجله می آورد، نه خود خانواده؛ هر چه آوردند، همان را می خواند، چون قدرتِ انتخاب پیدا نکرده.

یکی از خصوصیاتِ جامعهٔ بسته این است که اندیشه، بسته است، و اعتقاد دارد که هر چه که در جامعه اش می باشد، از مذهب و سیاست و شکلِ زندگی و حقوق و اخلاق، ابدی، ازلی و لایتغیر است. یکی از خصوصیاتِ جامعهٔ باز این است که فرد، سیاست، روابطِ اجتماعی و اخلاقِ اجتماعی - همه را - در مغزش طرح می کند و می گوید: این را می پسندم، آن را نمی پسندم. وقتی فرد در جامعه، این طور اندیشید و انتخاب کرد، معلوم می شود که افکار، باز شده و جامعه هم باز شده است. وقتی فرد راجع به پدیده های اجتماعی این طور قضاوت کرد، جامعه اش باز شده است، یعنی روحِ تقلیدی تبدیل به روحِ انتقادی شده. روحِ انتقادی علامتِ مشخصِ جامعهٔ باز است. برخلاف، در جامعهٔ بسته، روحِ انتقادی وجود ندارد، و کلاسِ بسته، خانوادهٔ بسته و جامعهٔ بسته وجود دارد. در بعضی از خانواده ها می بینید که افرادِ آن خانواده می گویند "من این را می خواهم، من آن را نمی پسندم، من نظرم این است"، همیشه "من" می گوید. این خانوادهٔ باز است.

رفیقی در فرانسه داشتم که دکترای خودش را گرفته بود و می خواست دورهٔ مخصوصی را در آمریکا بگذراند. پدرش از شخصیت های کرمان بود. دکتر ۳۳ سال سن داشت. پدرش در کرمان دختری را عقد کرده بود و تلگراف کرده بود که "فلان روز به فرودگاه واشنگتن بیا و عروسات را ببر!" بعد او رفته بود و دیده بود خبری نیست. آخر متوجه شده بود در گوشه ای دختری سرش را پایین انداخته و ایستاده و فکر می کند. او هم رفته بود و دست اش را گرفته بود و به خانه اش برده بود. چرا این طور است؟ چون در خانوادهٔ سنتی فرد ("من") وجود ندارد، فقط "ما" وجود دارد. "ما" در چه کسی تجلی پیدا می کند؟ در پدر؛ نه به عنوان اینکه "من پدرم و همهٔ این ها زیر دستِ من هستند"، (بلکه) به عنوان اینکه خانواده واحد است و من سخنگوی آن هستم. در جامعهٔ قدیم هیچ کس "من" نمی گوید، همه می گویند "ما".

تعریف جامعه قدیم عبارت است از: "یک روح واحد در تن‌ها و بدن‌های بی شمار". پس قبیله در انتخابات چند رای دارد؟ یک رای، ولو اینکه صد هزار باشند، چون "ما" هستند و "من" نیستند، و رای مال فرد است.

بعدها که جامعه پیشرفت و ترقی می‌کند و خودآگاهی پیش می‌آید، جامعه جدید تعریفش این می‌شود: "جامعه پیشرفته عبارت است از نظامی که در آن افراد مستقل، با هم در ارتباط دسته جمعی هستند". این دو تعریف را با هم مقایسه کنید: جامعه قدیم یک روح واحد است که در چند تن وجود دارد، و جامعه جدید نظامی است از چند هزار روح که با هم در ارتباط اجتماعی هستند. خوب، چه فرقی دارد؟ یک خانواده با اداره چه فرق دارد؟ خانواده جدید یک اداره و یک سازمان است. در خانواده قدیم یک فرد وجود دارد. اداره به میزان کارمندان‌اش می‌تواند استعفا بدهد، می‌تواند بگوید نمی‌پسندم، می‌تواند استخدام شود. در خانواده قدیمی چنین نیست. جامعه قدیم هم مثل یک خانواده قدیم است. پس "من" کی به وجود می‌آید؟ جامعه که پیش می‌رود، "ما" ضعیف شده و کم کم "من" قوی می‌شود. یک شرقی بیشتر می‌گوید "ما" تا غربی؛ اروپایی می‌گوید "من"، و به تنهایی انتقاد می‌کند. در جامعه شرقی انتقاد وجود ندارد. پس تاریخ بشر از طرف "ما" به "من" می‌رود. یک شرقی همیشه نسبت به خانواده و قبیله‌اش تعصب می‌ورزد و انتقاد نمی‌کند، ولی یک اروپایی مثل "ارنست رنان" کاملاً از مذهب خودش انتقاد می‌کند و اصلاً مسیح را انکار می‌کند و می‌گوید کسی به نام مسیح نبوده، کلمه‌ای بوده، فکری بوده به نام عیسی (مثل شوخی‌ای که باعث شده ملا نصرالدین به وجود بیاید!)؛ بعداً به مذهب‌اش، تاریخ‌اش و اجتماع‌اش انتقاد می‌کند. در یک جامعه بسته - مثل قبیله - یک طبقه پول دار (ارباب) و یک طبقه بی پول (زارع) وجود دارد، دو طبقه حاکم و محکوم وجود دارد، ولی هیچ وقت "ما" در آن‌ها به هم نمی‌خورد و از هم جدا نیستند؛ همیشه ارباب مورد دعای زارع می‌باشد؛ همیشه (زارع) به اسب ارباب، سگ ارباب و بچه ارباب در مقابل قبایل دیگر دعا می‌کند، و ارباب را در مقابل خودش نمی‌بیند، در مقابل دشمن قبیله می‌بیند. دوره حکومت اعراب را خوانده‌اید که ابومسلم و سامانیان و صفاریان و خرم دینان و... با اعراب به جنگ پرداختند. این‌ها کی‌ها بودند؟ (برخی از) این‌ها اربابانی بودند که قبل از حمله عرب‌ها به ایران بر نواحی

مختلف ایران حکومت داشتند؛ عرب آمد، وراثت را از بین برد و اربابان را کنار زد و یک فرد عادی را حاکم کرد؛ ولی وقتی عرب ضعیف شد، همین ارباب قیام کرد. چه کسی ارباب را کمک کرد؟ خود توده. چرا توده این "آقازاده" را در مقابل عرب، برای بازگشتن حکومت از عرب به ارباب و برعلیه خود توده علم می کند؟ چون هر کدام از اربابان و توده "ما ایرانی ها" را می سازند؛ در مقابل "تو عرب".

(یا اینکه) دو نفر مسلمان شده اند، ولی هنوز تعصب قبیله ای در آن ها وجود دارد و با هم دشمنی دارند. جنگ های صدر اسلام جنگ های عقاید نبود، بلکه جنگ قبایل بود. مغیره بن شعبه از جانب معاویه بر کوفه حاکم شده است، ولی حرفی از معاویه شنیده که، با اینکه مرد فاسدی است، تعجب کرده است: معاویه با شنیدن اذان گفت "مغیره، من چه کنم که روزی پنج بار باید اسم این محمد هاشمی را در اذان بشنوم؟" (یعنی) به پیغمبری محمد عقیده دارند، ولی چون او از بنی هاشم است رنج می برند.

عمر و ابوبکر مسلمان های واقعی بودند، به محمد معتقد بودند و پاک ترین و بهترین مسلمان ها بودند، اما چرا با علی مخالف اند؟ چون از بنی هاشم است، و عدالت حکم می کند که "ولی" از قبیله دیگری باشد. علی قربانی انتسابش به بنی هاشم شده است. از عثمان که کمتر نیست؟! اگر از قبیله بنی تمیم بود، انتخاب می شد. چون عثمان از طرف مادر از بنی هاشم و از پدر از بنی امیه است روی کار می آید. لذا افکار قبیله ای (است که) حکم می کند و مبنای قبیله ای است.

تنهایی و خودکشی در جامعه های باز

(بعداً) روح جمعی ("ما") تبدیل به روح فردی ("من") می شود، و به همین جهت اروپا دارای مجموعه چندین هزار فرد ("من") یا روح فردی است. هالبواکس و دورکیم - هر دو - این نظریه را تایید می کنند و می گویند که تنهایی در کجا به وجود می آید. در کدام جامعه تنهایی بیشتر انسان را رنج می دهد؟ در جامعه باز، در جامعه من ها، در جامعه پیشرفته، که هزار من مستقل به وجود می آیند و می گویند "به من چه ربطی دارد"، بی نیازی و استقلال از دیگری به وجود می آید و رابطه من ها ضعیف می شود و تنهایی پدید می آید و خودکشی ها فرا می رسند. چرا؟ چون می گوید "کسی مرا دوست ندارد، مرا

درک نمی‌کند، کسی به کسی نیست". لذا وجه مشترک "من"ها از بین می‌رود و تمام ارزش‌ها مربوط به "من" می‌شود. ولی در جامعه "ما" اصلاً (کسی) خودش را تنها نمی‌بیند، خودش را ترکیب شده با دیگران می‌بیند. وقتی به ده وارد می‌شوید، همه افراد جمعیت، شما را به خانه خود دعوت می‌کنند، هر کدام در آن خانه کاری انجام می‌دهند، چون خانه را از آن خود می‌دانند. در شهرها خیلی از اقوام هستند که همدیگر را نمی‌شناسند، اما تمام مردم در ده با هم پسر عمه و پسر عمو هستند. این‌ها تنهایی و دور شدن از یکدیگر را در جامعه جدید به وجود می‌آورد و تنهایی خودکشی را به وجود می‌آورد. به همین علت خودکشی‌ها در اروپا بیشتر است.

خود هالبواکس در کتابی به نام جامعه‌شناسی انتحار، منحنی خودکشی را این طور نمایش می‌دهد، که با آنچه دور کیم و لوبراس تحقیق کرده‌اند مساوی است: اگر در آمریکا و اروپای شمالی (میزان) انتحار بیش از ۷۰ باشد، در اروپای مرکزی ۵۰ و در اروپای جنوبی ۳۰ است، و در شرق وجود ندارد.

اما می‌بینیم اینجا هم هست، (ولی) این‌ها در پورسانتاژ جامعه‌شناسی و جزء آمار به حساب نمی‌آیند، چون استثنایی هستند. در شرق، اگر کسی خودکشی می‌کند، عامل خصوصی دارد، ولی در اروپا عامل مشترک وجود دارد. در شرق، خودکشی‌ها (در اثر) فقر، گرسنگی، بیماری و محرومیت است؛ اما خودکشی در اروپا چرا؟ وقتی که در آنجا بررسی می‌شود، (مشاهده می‌گردد که) بیشتر، بورژوازی متوسط یعنی طبقه متوسط، که در زندگی‌اش خلاء وجود دارد، خودکشی می‌کند. (در آنجا) فرد که بزرگ می‌شود، فرزندان به وجود می‌آورد، خدمتی می‌کند و خانه‌ای درست می‌کند، ولی بیشتر جوان‌ها به هیچ چیز دلبستگی ندارند، چون زحمت نکشیده‌اند. چه چیز در خانه دارند؟ هیچ؛ (پس) خلاء ایجاد می‌شود.

در جامعه قدیم هم امید بلندی وجود نداشته، اما به خاطر مذهب، روح همبستگی ("ما") وجود داشته: با مقداری کشمکش ۷ ساعت با هم می‌نشستند و از همنشینی لذت می‌بردند! اما در اجتماع امروز وقتی می‌خواهند خوش باشند، باید دور هم جمع شوند، مشروب بخورند، قمار بزنند و هزار جور آدم با خود ببرند که آن‌ها را قلقلک بدهند تا بخندند؛ آخر هم دعوایشان می‌شود و از هم قهر می‌کنند! چرا این طور شده؟ برای اینکه باید ابزاری را وارد کنند که فاصله و خلاء بین این "من"ها را پُر کند!

کاتولیک‌ها کمترین خودکشی را دارند، پروتستان‌ها بیشترین خودکشی را دارند؛ در خانواده‌های مذهبی خودکشی کمتر است. در خود پاریس در محلهٔ شانزدهم خودکشی بیشتر و در محلهٔ چهارم که فقیرند خودکشی کمتر است. در دهات، خودکشی نیست، در شهرهای اروپا زیاد است. در سوئد و نروژ و آمریکا و دانمارک از همه جا بیشتر است. در کشورهای شرقی، در جامعه‌های سنتی و مذهبی اصلاً وجود ندارد و در پایتخت به اوج می‌رسد.

نتیجتاً، وقتی در یک جامعهٔ قدیمی طبقات وجود دارد، ولی احساس نمی‌شود^۳، آیا واقعیت موجود، باعثِ تحرک می‌شود، یا احساسِ واقعیتِ موجود باعثِ تحرک می‌شود؟ وقتی فقر حس نشود، آیا عاملِ حرکت می‌شود؟ خیر، مگر آن را احساس کنند. پس دیالکتیک وقتی تبدیل به حرکت می‌شود که خودآگاهی در آن به وجود آید. تضاد وقتی در جامعه ارزش دارد که آگاهی بر آن تضاد به وجود آید، و الا اگر هزاران سال تضاد وجود داشته باشد، به همان شکل باقی می‌ماند. الان قبیله‌هایی هستند که چند هزار سال (است که) تحرک ندارند.

توتیمسم در جوامع قبیله‌ای

پس در جامعهٔ قدیمی یک "ما" وجود دارد و همه یک شی و یک اصل به اسمِ قبیله و جامعه را قبول دارند، در اینجا یک "ما"ی بسته وجود دارد، در آنجا یکی دیگر و... و من که اینجا هستم، اصلِ دنیا را قبیلهٔ خودم می‌دانم و قبیلهٔ خودم را می‌پرستم. قبیله دارای روحِ دسته جمعی است و احساس می‌کنم که افرادِ قبیله فرزندانِ یک پدر هستند. قبیله را به نامِ جدِ مشترکِ شان می‌خوانیم و خود به خود روحِ جمعی و اجتماعیِ ما در جدِ مشترکِ مان تجسم پیدا می‌کند. جدِ مشترک که مرده، روح‌اش هست، پس روح‌اش را می‌پرستیم. وقتی روح‌اش را می‌پرستیم، پس روحِ قبیله و روحِ اجتماعیِ مان را می‌پرستیم، پس روحِ اجتماعی به نامِ روحِ جد، تجلی پیدا کرده که روی همهٔ چادرها و خانواده‌های ما می‌چرخد، و کوچ که می‌کنیم، همیشه با ما هست و از ما حمایت می‌کند. پس ما باید به آن احترام بگذاریم. غالباً این روح در حیوانی تجسم پیدا می‌کند که آن حیوان، سمبلِ آن قبیله می‌شود، یعنی آن،

حیوان، پرنده یا چرنده‌ای است که روحِ جَدِمان در آن تجسم یافته؛ لذا خوردنِ گوشتِ آن حیوان بر ما حرام می‌شود. پس ما باید آن حیوان را بپرستیم؛ آن حیوان معبود و در نتیجه خدا می‌شود. بعد که خدا شد، دیگر رابطه‌ما با جَدِمان یا اجتماعِ مان نیست، بلکه رابطه‌ما با خدایان می‌باشد. پس رابطه‌ اجتماعی و خانوادگی تبدیل می‌شود به رابطه‌ الهی. این حیوان را "توتم" می‌گویند. همین اصطلاح در جامعه‌شناسی هم آمده و مکتبِ توتِمِسم را به وجود آورده است. (مثلاً در عرب‌ها بنی کلب، بنی کلاب، بنی ثعلب، بنی حِمار (مروانِ حمار!) وجود داشته است.

۱. در اینجا کمتر از دیدگاه جامعه‌شناسی موضوع را ناتمام گذاشته برای اینکه اطلاعات بیشتری از جهان بینی فیاض و پر عظمت اسلام پیدا کنیم به دیگر نوشته‌های دکتر مراجعه شود (ناشر)

۲. این مال وحشی‌ها است که عروسی‌های عجیب و غریب و قباله‌های بسیار بزرگ می‌تراشند. مراسم عروسی در قبایل وحشی به اندازه‌ای با تشریفات است. که گاهی باعث شده داماد از هستی ساقط شود. الان در دهات هم هست: یکی یک سهم آب در ده داشته، نیم سهم‌اش را مهریه زن‌اش کرده، و او هم شوهرش را از خانه بیرون کرده. انسان وحشی و بی تمدن می‌خواهد آن نقص خود را با تجمل، جبران کند، و آدم متمدن این کار را نمی‌کند. چرا؟ نه اینکه خودخواهی نداشته باشد؛ چرا

خودخواهی دارد، ولی چیزهای بهتر - مثلاً اندیشه‌اش را - عرضه می‌کند.

۳. اشاره به این موضوع است که در جامعه‌ای که هنوز "ما" تبدیل به "من" نشده، حتی وجود طبقات احساس نمی‌شود و کل جامعه به صورت یک "ما" در نظر گرفته می‌شود. ("دفتر")